

توی سوراخ دیوار یا پوشال سقف هم جای امنی نیست. نه، نه، از من نخواهید که بگویم پول هایم را کجا قایم می کردم. در همین آسیاب حاضر، مدآقا هرروز صبح که توی باغ می رفتم تا دست به آب برسانم، کشیکم را می کشید و زاغ سیاهم را چوب می زد بلکه چیزی دستگیرش بشود و نشد. سرماه که می شد لباس می پوشیدم، اصلاح می کردم، و می رفتم شهر. یک دوری می زدم و برمی گشتم. کجا رفته بودی دائی. رفته بودم پست خانه پول به ولایت بفرستم. به ولایت برای کی؟ این دیگر به کسی مربوط نیست. خیال کرده اید من از زیر بته عمل آمده ام و هیچ کس را ندارم که برایش پول بفرستم. این ها را می گفتم تا دست از تعقیبم بردارند.

مدآقا، بجای بشرو که سر جای قبلی اش در مدخل کاهدان خوابیده بود خود را روی بارانداز سرگرم خالی کردن گندم کرده بود و نشنید که دائی غیبتش را کرد. با اخلاق بی شیله پيله ای که این مرد درشت اندام نازک دل داشت، همه درک می کردند که اگر روزی دائی را به خاطر پول هایش تعقیب کرده بود، از روی کنجکاوی و محض تفریح این کار را کرده بود. آدم بدبار و کج خلقی که با هیچ کس دمساز نمی شود و این چشمش به آن چشمش اعتماد ندارد، عجب نیست اگر گاهی از سوی همکارانش با نوعی آزارها روبه رو شود. می خواهند به او نشان دهند که از او باهوش تر هم پیدا می شود. حتی ممکن است پولش را بردارند و تا مدتی به او ندهند.

چند روزی با منتهای بی رحمی شکنجه اش بدهند تا در عین حال از بدگمانی نابجای خود درس بگیرد؛ در زندگی کارگری با همه صمیمیت هایش از این نوع عبرت آموزی ها بسیار است.

لطفی، این واکنش را پیش بینی نکرده بود. از سر نو میدی گفت:

— آسیاب تقه بود که او را به این روز انداخت. روی سر صاحبش خراب بشود به حق محمد و آل محمد! شاید بعد از این نوبت خود من است که بیفتم و خرقة خالی کنم. این دفعه اگر دادا مهدی را با تابوت روی پشتش دیدم که دارد به سوئی می رود به او نشانی ام را می دهم که عوضی جای دیگری نرود و سرگردان بشود. نمی خواهم اولین لعنت را بعد از مردنم از زبان او بشنوم. خودت رفته ای و

دیده‌ای، آسیاب تقه یک دخمه واقعی است. برای اینکه آب از ارتفاع بالا تری پائین بریزد، ناسلامتی تا شیب زمین راه داده کف آن را گود گرفته و پائین رفته‌اند. پشت بامش درست شش متر و نیم از سطح خیابان پائین تر است. تا وقتی پای سنگ می‌رسی هیچ‌ده پله می‌خورد. هر پله به نشانه یک بار دولنگه‌ای که قدرت معمولی آسیاب است. مثل سرداب‌های شاه‌عباسی قدیم، اریب می‌رود پائین. نه هوا دارد نه روشنایی. که وسط روز هم چراغ موشی‌ها را نباید خاموش کرد. توی یک آسیاب معمولی اگر لیوینه‌یادش برود چراغ موشی را خاموش کند چون نورش در روشنایی روز پیدا نیست می‌سوزد تا نفتش ته بکشد و خودبه‌خود خاموش شود. اما آنجا نه. آنجا شبش شب و روزش هم شب است. اگر ناله سنگ نبود که در قعر این بیغوله گوش و هوش و هرتار عصب را به خود مشغول می‌داشت، حتی درد روز و روز زیده‌ترین کارگران از وحشت اشباح زیرزمینی به خود نیرو نمی‌داد پای به درونش بگذارد. هیچ کارگری مدت طولانی توی این آسیاب دوام نمی‌آورد. این را همه کس می‌داند.

لطفی مثل آسیاب دان بریده دور گرفته بود. همچنان آرواره‌اش می‌جنبید و می‌گفت:

— توی انبار غله، یسل کشیده بودند تا مرا بزنند. به غیرت نداشته‌شان برخورد بود که همکاری را توی خیابان گذاشته و دنبال کارم آمده بودم. اما هیچ کس نبود که بگوید چکار می‌باید می‌کردم. اگر توی این شهر عمه‌ای یا خاله‌ای داشتم، به جان دانی، همان اول صبح بعد از جواب شدن از بیمارستان، الاغ راهی می‌کردم و یکسر می‌رفتم خانه او. مگر مرض داشتم که توی خیابان بخوابانمش!

حالا از ملایری‌های مشغول به کار آسیاب‌ها کمتر کسی بود که نداند توی آسیاب سراب سعید چه خبر است. اما حرف از میان آنها بیرون نمی‌رفت. مانند هر اقلیت متعصب در شهری بزرگ، غریزه‌ای و احساسی در آنها بود که بدانند غیر ملایری نباید از این موضوع بوسبرد. از خشم و سرگشتگی توکل نیز آگاه بودند و کارگری رفتنش را واکنشی روحی در مقابل این سرگشتگی می‌دانستند. به او حق می‌دادند خود را فریب خورده بدانند و ناراحت باشد. هر کس بود همین احساس را پیدا می‌کرد. اما ضمناً قبول نمی‌کردند که مرد بیست و هشت ساله به این سادگی

شکارش را برای جوان علقه مضغه ای بگذارد و عقب سر را نگاه نکند. بعضی وقت ها دورادور بهتر می شود نقشه کشید تا از نزدیک. اگر توکل دل از مرادش بریده بود و واقعاً خیالاتی نداشت، به ملایر برمی گشت. چه نیازی داشت که در آسیاب تقه کارگری بکند. محمد بغدادی به بعضی از این دوستان گفته بود چنانچه خود گل بهار رضایت بدهد و از در آسیاب بیرون بیاید، حاضر است او را پیش زنش ببرد. گفته بود اطاقش در کاروانسرا درست توی دالان است که هرکس می آید و می رود، درشکه چی و گاریچی و جماعت چاروادار، محض رضای خدا نگاه بی خرجی هم تویش می کند و عیالش را دید می زند. درب چوبی بدون شیشه دارد که اگر بسته نباشد شب و روز همین آتش است و همین کاسه. چون روزها تاریک است بچه هایش را می فرستد بیرون توی خاک ها و زباله ها؛ که قرار نمی گیرند و سر از گذرگاوکش ها یا حتی وکیل آقا، دروازه غربی شهر، در می آورند. هنگامی که محمد صحبت بچه هایش را پیش می کشید که روزها جز لولیدن در خاک و کثافت، یا ویلان گشتن در گوشه ها با پاهای برهنه و لباس های پاره کاری نداشتند بکنند، همه ابلهانه سکوت می کردند و حرفی نداشتند بزنند. اما چنانچه کاکا ذبیح حاضر بود، چون خودش سواد داشت، فوراً سربلند می کرد و می گفت بفرستشان به مکتب یا مدرسه، و فکر این نباش که خرجشان را از کجا می آوری؛ راه کار را نمی دانی جان من و شاید اصلاً اهمیت نمی دهی که بچه هایت چه از میان درآیند. تنها مرد زن دار میان ما در کرمانشاه، نباید این قدر ولو شده باشد که خبر بچه هایش را هر روز از جایی بیاورند. اگر بچه در این مرحله از سنش فاسد بشود فاتحه اش برای مابقی عمر خوانده است.

او آن گاه پیروزمندانه می افزود:

— برو به حزب؛ وضعت را بگو و بخواه تا کمکت کنند. هر کار نتوانند بکنند دست کم این هست که اسم بچه هایت را در مدرسه ای بنویسند. آن طور که شنیده ام عده زیادی از معلم های مدرسه حزبی هستند که تازگی رو کرده اند. اختیار را از دست قدیمی ها گرفته اند که حزب را به ماجرا می کشاندند و در شهر به کارهای بی رویه دست می زدند.

روزی که اولین بار کاکا این پیشنهاد را به محمد کرد، لطفی نیز حضور داشت.

شانه بالا انداخت و گفت:

— غلغلکم نده؛ به کارگر بدبخت هیچ کس کمک نمی‌کند، مگر اینکه منظوری داشته باشد.

کا کا جواب داد:

— منظور ندارند، هدف دارند. و هدف آنها این است که همه خوشبخت بشوند. رهبران آنها سال‌ها توی زندان بوده‌اند.

لطفی گفت:

— رئیس فلان ایل هم که حالا دست به آدم‌کشی می‌زند سال‌ها توی زندان بوده.

کا کاذبیح، روزهای اول خیلی روی لطفی و هوش سرشاری که داشت حساب می‌کرد. اما با این نوع حرف‌ها کم‌کم از او نومید می‌شد.

هنگامی که محمد بغدادی در خصوص جای تنگ و ناجوری که زن و بچه‌اش توی کاروانسرا داشتند، زبان به درد دل می‌گشود، همولایتی‌هایش در شک می‌ماندند که سرانجام او چه تصمیمی دارد؛ آیا می‌خواهد دختر صغری را پناه بدهد یا نه. بعضی‌ها که مایل به این کار نبودند و می‌خواستند رأیش را بزنند، می‌گفتند مردم کرمانشاه هیچ زمان عقیده نداشته‌اند و ندارند که یک زن لغزیده (لخشیده) هر چه هم توبه کرده و به راه درست افتاده باشد، دومین و سومین بار هم نلغزد و دچار خطا نشود. عیناً همچون خری که یک بار می‌افتد یا سرسم می‌زند، بی‌کردار، از آن به بعد عادتش می‌شود که مرتباً می‌افتد و سرزاتوهایش را زخم می‌کند. طوری که آدم به خیالش از روی عمد این کار را می‌کند تا لج صاحبش را درآورد، و با غضب هر چه تمام‌تر زنجیرش را در همان حالتی که افتاده می‌کشد به جانش. غافل از اینکه حیوان زبان بسته تقصیری ندارد. سرسم می‌زند و این عیبی است که با زنجیر اصلاح نمی‌شود. بدتر می‌شود که بهتر نمی‌شود.

محمد بغدادی به وردست کم‌سال لیکن باهوش خود یدالله سفارش کرده بود که اگر می‌خواهد جایش توی آن آسیاب باشد و طبق قول ارباب، به وصال خر فلفلی برسد، لام تا کام نباید از این داستان پیش کسی زبان بگشاید. حتی پس از آنکه گل بهار جایی پیدا کرد و رفت، نباید واگو کند که هرگز توی آسیاب بوده

است. پیش زنش، به شیوه‌ای بی تفاوت و حاشیه‌ای، از دختر بی کس و کاری حرف زده بود که از ملایر آمده و جا و مکانی ندارد. اما نگفته بود حالا این دختر در آسیاب است. کبری از مجموع گفتار او که هر بار به طرزی بیان می‌شد، توی شک افتاده و روی دنده لج به هیچ وجه نمی‌خواست از وی حرفی بشنود. محمد، بیرون از خانه پیش هم‌آبادی‌ها ادعا می‌کرد که زنش از گل بهار استقبال می‌کند و هر روز می‌پرسد چطور شد، چرا او را نیاوردی؟ به دقت، جلو در کاروانسرا را آب و جارو می‌کند. پختنی بار می‌گذارد و به انتظارش ساعت شماری می‌کند. اما اینها همه دروغ بود. و بهتر از هر کسی یدالله که همیشه یک پایش در کاروانسرا بود می‌دانست که دروغ بود. کبری که در اصل زن عصبی مزاج کج خلقی بود، در این مدت حالت تحریک شده‌ای پیدا کرده و تعادل رفتارش را از دست داده بود. پی بهانه می‌گشت تا خلق خودش را تنگ بکند. بچه‌هایش را می‌زد. قطر طولانی کاروانسرا را از این گوشه به آن گوشه جارو به دست و با سر برهنه دنبالشان می‌کرد. کلمات زشت نثارشان می‌کرد و پدرشان را بی لیاقت و دبنگ می‌خواند. غر می‌زد که زمان دختری‌اش در خانه پدر، هر پیش‌بینی را می‌کرد جز اینکه زن یک خرکدار بشود و در کاروانسرا زندگی کند. همسایه و همنشین با درشکه‌چی و قاطردار و کوفت و زهرمارهائی از این قبیل بشود. کاروانسرا عالم شکن، به وسعت کاروانسراهای شاه‌عباسی، یادآور روزگاری بود که کاروان‌های زواری با کجاوه و پالکی از اطراف عازم عتبات بودند، و رفت و برگشت در این شهر اتراق می‌کردند. محوطه درندشت و حجره‌های متعدد آن را هیچ کاروانسرائی در شهر نداشت. و سردر قوسی شکل بلندش از روزهای آشوبزده‌ای حکایت می‌گفت: جنگ جهانی اول و ورود نیروهای روسی به کرمانشاه. هر کاروانسرا که می‌خواستند اتراق کنند لوله‌های بلند توپهای آنها به سردر می‌گرفت که خراب می‌کردند و داخل می‌شدند. جز عالم شکن که بی آسیب ماند و هنگامی که تخلیه می‌کردند و می‌رفتند، پشت سرشان پوزخند زد. حجره‌های کاروانسرا بیشتر در اختیار خانواده‌های درشکه‌چی و گاریچی و از این قبیل بود. در یک گوشه، مرد چهل ساله هیکل مندی بود مبتلی به جذام. با بینی خورد و خمیر، گونه‌ای سوراخ و لب و چانه‌ای له شده و ویران. طبیعت، بزرگترین ستمی را که می‌شود نسبت به

مخلوقی روا داشت در حق او روا داشته بود. اما در مقابل این بدبختی، زنی داشت به غایت صبور و مهربان که می‌گفت هر جا بروی و ببرندت من هستم. اگر زهر است توی این کاسه یا تریاق تا با تو هستم و رویت را می‌بینم به کامم شیرین می‌آید و جان به کالبدم می‌دمد. در کنارت هستم و خدا را شکر می‌کنم که امیدواری ام را از دست نداده‌ام. از سوی بهداری و بیمارستان شیر و خورشید، کسانی آمده و با وی صحبت کرده بودند که از شهر ببرندش - به محلی در آذربایجان یا احتمالاً خراسان که سردسیر بود و جلو پیشرفت بیماری را می‌گرفت. ولی در این باره هنوز عملاً اقدامی نکرده بودند. فقط گاهی سرزده به کاروانسرا می‌آمدند و طبق این گفته که اگر یک جذامی دیدید دنبال دومی بگردید، ساکنان حجره‌ها را مورد معاینه قرار می‌دادند.

چقدر این گوشه کاروانسرا با آن گوشه‌اش تفاوت می‌کرد. کبری، هنگامی که در فوران خشم و سرخوردگی بچه‌هایش را دنبال می‌کرد تا بزندان، می‌دویدند و به این گوشه که در سکنج مقابل قرار داشت پناه می‌بردند تا بیشتر لج مادر را در آورند. زیرا به آنها گفته بود که آنجا نروند و هیچ زمان لقمه‌ای را اگر چه مرغ بریان باشد از دست آن زن و شوهرش نگیرند. اما درست برعکس این پرهیز، هنگامی که می‌دید مقابل ایوان آنها رسیده‌است و بچه‌ها به درون اطاق رفته‌اند، دعوت زن را رد نمی‌کرد. به شوهرش که با تنگ سفالین و دستمال و اخلاط دانی در کنارش خاموش توی ایوان نشسته بود سلامی می‌گفت و با نیم‌نگاهی، تند مثل گذر برق به درون می‌رفت. اگر چه نمی‌نشست و آمدنش جز یک احوالپرسی ساده و کوتاه به صحبتی نمی‌انجامید، لیکن برای آن بدبخت مایه تسکینی بود. و خود کبری را هشدار می‌داد که از زندگی‌اش راضی باشد و ناسپاسی‌ها را کنار بگذارد. چه بسا که بچه‌هایش ساعتی در اطاق پیش آن زن می‌ماندند و از جام محبتش می‌نوشیدند. اما بعد از آنکه کبری به کلبه تاریکش برمی‌گشت، در را به روی خود می‌بست و اشک از دیده فرو می‌بارید. معلوم نبود در این لحظه به حال خود می‌گریست یا همجنس شوربختی که تصمیم گرفته بود همراه و همپای شوهر به گور برود.

باری، یدالله تنها کسی بود که می‌دانست حرف محمد بغدادی در خصوص

بردن گل بهار به خانه اش مفت است. در چنان حالتی که کبری (یدالله او را خاله صدا می زد) زیر هیچ عنوانی حاضر به شنیدن نام این زن نبود، مرد کارگر چگونه می توانست او را به کاروانسرا ببرد. مگر اینکه قصد داشت در حجره ای جداگانه جایش بدهد. که این هم مطلقاً ناشدنی بود. بین زن و شوهر به سبب همین قضیه دعوائی شده بود. یکی تهدید به ترک خانه و تنها گذاشتن بچه ها کرده و دیگری گفته بود: صبر کن، فقط دو روز صبر کن تا وقت به دستم بیاید؛ کسی را پیدا کنم و جای خودم بگذارم و با رجوع به محضر آقا کمال در مسجد آشیخ محمد صادق، طلاقنامه ات را کف دستت بگذارم. گویا شبی نیز کبری بی آنکه ردی از خود بگذارد، بچه ها را به حال خود گذارده و به اطاق گوشه کاروانسرا پیش خانواده جذامی رفته بود، که طاقش نگرفته و نیم شب برگشته بود

حسام بزی در انبار غله، طوری که خود مرد نیز با شال کمرش و اخمهای توی پیشانی اش حضور داشت و می شنید، از سر مزاح، عنوان کرده و گفته بود:

— خب، علت این دعوا و قهر و تهر بازی برای ما روشن است. خری که جو ببیند گاه نمی خورد. حتی اگر از گرسنگی بمیرد تا بوی جورامی شنودلب به گاه نمی زند. همکار ما بوی نشمعی جوان را توی آسیاب شنیده و میل به زن خودش را از دست داده است. شاید هم زنیکه از شدت حسادت، طوری این رو آن رو شده که حاضر نیست او را پیش خودش راه بدهد. ما بی زن ها را ببین که خیال می کنیم زن دارها هر شب کس پلومی خورند.

پانزده روز گذشت، و بیماری که همه گمان می‌کردند خواهد مرد و ماتمی داشتند که پس از مردن چگونه دفنش کنند، عرق کرد و پلک‌هایش را به سستی از هم گشود. نالید و پرستارش را با چشم دنبال کرد. آن قدر ضعیف بود که نمی‌توانست روپوش متقال را به خاطر مگس روی سرش بکشد؛ یا دستش را برای گرفتن لیوان بلند بکند. آب را روی سینه‌اش می‌ریخت و خود را ترمی‌کرد. رفته رفته هوش خود را باز می‌یافت و درک می‌کرد که بیمار بوده و دوره‌ای را از سر گذرانیده است. اما هنوز نگاهش مات بود. لبخند نمی‌زد و پلک‌هایش را به سستی از هم می‌گشود. دقیقه‌ها دست نحیفش روی سینه یا کنار پهلویش می‌ماند و مگسی را که روی گونه یا نک بینی‌اش نشسته بود و جولان می‌داد از خود نمی‌راند. سر لاغرش را با موهای ریخته و بدرنگ که اثر بیماری بود، دیر دیر تکان می‌داد یا جابه‌جا می‌کرد، و نگاه چشمان به کاسه نشسته‌اش بریک نقطه از سقف که به سبب هرم تنور، حالتی نیم سوخته داشت، مرده وار ثابت بود. شاید هنوز چند روزی وقت لازم داشت تا بشود گفت واقعاً نجات یافته است.

— بین، بین، این را می‌گویند آفتاب؛ یعنی آن چیزی که اگر نباشد ما هم نیستیم. دوست نداری نگاهش کنی؟ زندگی آدم هرچه هم زهر کشنده باشد باز از مردن بهتر است. چشم‌هایت را باز کن و بین من کی هستم روی سرت. تو حالا پانزده روز است اینجا خوابیده‌ای. برخیز و اگر می‌توانی کمی راه برو. باید شکر کنی که زنده هستی. خطر از سرت رفع شده و باید برگردی به ولایت. برگردی پیش زنت که نمی‌خواهد تنها باشد. تنهایی بدترین رنج‌ها است.



گل بهار بود که روی سکو با او حرف می زد. تکیه کلامش هنی بود به معنی هنوز و برخیز را ویریس می گفت. اشاره اش به ستون نوری بود که عصر به عصر در طول دقیقه هائی کوتاه، از روزن زیر سقف، اریب وار می تابید و بارانداز را با لکه ای بزرگ روشن می کرد. اما مرد، جواب نمی داد. دو چشم درشتش با قرنیه های رگه دار او را می نگریست ولی جواب نمی داد.

توی آسیاب خنک بود، و به سبب غبار آرد یا شاید بوی آن، مگس زیاد نداشت. مگس ها میدان را برای کیک ها خالی گذاشته بودند. هر بار که گل بهار چادر بزرگ سفید را می آورد تا تخته ای از آن بشکافد و پیراهن یا روپوشی درست کند، کیک های لای آن به پرواز می آمدند. قوطی امشی و گردهای ضد حشره، و صابون هائی که لطفی از بیمارستان آورده بود، همه مصرف شده بودند. بشرو از مرد خواست تا باز هم برود و اگر میسر می شود یکی دو قوطی امشی بگیرد. توی بوته زار، گل بابونه، نوع درشتش معروف به بانونه گاوی که از بهار تا پائیز دو سه بار گل می داد، فراوان بود. سفید با خال های زرد در وسط که از دور با داودی اشتباه می شد. بوی تنیدی که از بخور آن، هنگام جوشاندن برمی خاست، پشه و مگس و حشرات را می راند. اما چون گیراندن آتش در زیر سقف کوتاه بی روزن، به دودش نمی ارزید، گل بهار خود را از این کار که نسخه ای بود رسیده از جانب مدآقا، معاف داشته بود. توی لیوان لعابی، به خاطر خنکی و رفع عطش، اسپرزه یا خاکشیر آب می کرد و به گلوی بیمار می داد که در عین حال جلو خشکی مزاج و یبوست را می گرفت. برای مدآقا هم نگاه می داشت که علاج جوش هایش بود. بشرو به او گفته بود که این مرد سودا دارد؛ و پرستار مهربان، بی آنکه بخواهد وی را ببیند، غیاباً در صدد مداوایش بود. از جمع همآبادی ها، هر وقت کسی از در آسیاب به درون می آمد، با سرفه ای یا سرو صدائی ورود خود را پیشاپیش خبر می داد. و او هرکاری دستش بود زمین می گذاشت و همچون حیوان ترسوئی که صدای پا شنیده است، شتابزده به سوراخ همیشگی اش یعنی انبار گاه که جلو نظر نبود پناه می برد. در این میان، تنها پسر گندوش استثناء بود که سخت گیری را در موردش ضرور نمی دانست و هر بار که به آسیاب می آمد، مانعی نمی دید که پیش بیاید و چند کلمه ای با وی گفتگو کند. مادرانه دستی به سر و رویش بکشد و موها یا

درز لباسهایش را که خالی از برکات بی مادری نبود، بجوید. و در طول ساعت یا نیم ساعتی که می ماند تا بارهایش حاضر شود، از محبت بی شائبه سیرایش نماید. در عوض این محبت ها، هر خریدی که لازم داشت، از خوراکی یا غیر خوراکی، پسر دوازده ساله گوش می کرد و فرمانش را انجام می داد. هنگام آمدن از شهر اول چیزهایی را که برای او آورده بود از روی باریا توی چنتائی اش می برد تحویلش می داد و پس از آنکه بارش را بشرو زمین می گذاشت، می رفت از حاشیه جوی یا توی بوته زار، برای او تمشک وحشی که به آن تورک می گفتند و حالا پس از گذشت تابستان، دانه های سیاه و کاملاً خشک شده بود و طعم شیرین و دلچسب آن زیر زبان می ماند، می چید، روی برگی می گذاشت و به آسیاب می آورد.

پیمان محبت بین آن دو، چنان بود که گفتی به فرمان ازلی خدا، از قبل در آسمان ها بسته شده بود.

باری، پس از آنکه بیمار عرق کرد و چشم‌هایش را گشود، در سه روز بعدی فقط توانست به کمک پرستار خود اندکی جابه‌جا بشود و به پشتی نرمی که عبارت بود از کیسه‌ای پراز کاه تکیه دهد. این کیسه را نیز گل بهار از همان چادر توت‌تکانی درست کرده بود که هر چه از کنارش می‌شکافت و بانخی از خودش با دلیوان می‌دوخت، انگاری زیادتر می‌شد و جای بیشتری را در کاهدان اشغال می‌کرد. تمام نخ‌هایی که بشرو از روی بسته‌های کاغذ قند یا چای باز کرده و به دیوار زده بود مصرف شده بود. فقط غریزه بود که زن مهربان را در ادامه این پرستاری بی‌مزد یاری می‌داد. پیراهن بیمار را بالا زد و نگاه کرد. پشتش در طول ستون فقرات، به سبب خوابیدن یک‌روند روی جل زبر و ناهموار، ناسور شده و در حال زخم شدن بود. همچون نوزادی قنذاقی که پشت و پهلو یا چین‌های دست و پایش را مادرش با گرد زیر قالی پودر می‌زند، او نیز از غبار سردیوارها توی کاغذ جمع کرد و به دقت روی پشتش مالید. گفتار پرستار گونه‌اش نرم‌تر و دل‌آویزتر از دست لطیفش بود. اما رحیمه، حتی با اشاره نمی‌توانست حرف بزند. و نگاه چشمان درشتش به طرز وحشت‌آوری پرسشناک بود. گل بهار در یک فرصت که بشرو کنار دستش بود و به بیمار توجه داشت گفت:

— چیزی می‌گویم قبول کن. او می‌خواهد حرف بزند. می‌خواهد چیزی بگوید. اما نمی‌تواند. او زبانش لال شده است.

بشرو گفت:

— ضعف دارد. شاید اگر غذا بخورد خوب بشود. دوسه وعده آب جوجه که

چند دانه ای گندم به خاطر لعابش توی آن ریخته باشی، روبه راهش می‌کند. در آبادی خودمان یک نفر را دیدم که این طور شده بود. البتہ او ترشی خورده بود و بعد مرد. ترشی، آدم حصبه ای را دیوانه می‌کند.

نگاه چشمان بیمار می‌گفت که این صحبت را شنیده و معنی اش را درک کرده است. بشرو خطاب به وی، با صدای بلند کسی که با آدم کر حرف می‌زند، گفت:

— پیغام بده به اربابت غلامه تا جوجه بخرد و برایت بفرستد. از حقوق خودت بخرد و بفرستد. بعد که به آسیاب برگشتی و مشغول شدی حسابش را پاک می‌کنی.

او نخواست بگوید از پول خودت که در گوشه ای قایم کرده ای. این اشاره ممکن بود بدگمانی بیمار را برانگیزد که کسی به اندوخته هایش که مسلماً در جائی توی آسیاب پنهان بود، چشم دوخته است. دائی رضا چنانکه خودش می‌گفت این روزها هربار که دنبال الاغ‌ها از شهر به آسیاب می‌آمد، چنانچه ارباب غلامه حضور نداشت، نیم ساعتی به گشت می‌افتاد و مانند حشره شناسی که در یک منطقه غریب جستجوئی را آغازیده است انبر در دست سوراخ‌ها را واری می‌کرد.

بشرو، بعد به گفتارش افزود:

— و به آسیاب که برگشتی، نگو اینجا کی ازت پرستاری می‌کرد. تو خوب خواهی شد. من این را یقین می‌دانم. اگر خوب شدنی نبودى خدا وسیله نمی‌کرد که در این موقع زنی توی این آسیاب بیاید.

مرد، پاسخ نمی‌داد. فقط با حسرت نگاه می‌کرد. نگاه و فقط نگاه! چنانکه پنداشتی از روز اول لال به دنیا آمده و اصلاً کلامی از مادر یاد نگرفته بود. تکان‌های نیم‌بند مختصری می‌خورد و آه می‌کشید. آهی که به زحمت از گلویش برمی‌آمد و خرتینک لاغر بیرون زده اش را به نحو ترحم انگیزی جابه‌جا می‌کرد. بشرو در همان حال که حالات وی را به دقت زیر نظر داشت، آهسته‌تر به زن گفت:

— گوش هایش می‌شنود و حرف‌های ما را می‌فهمد. آیا این کار خدا نیست؟! اگر کار خدا نیست پس چیست؟ زنی در ملایر، کنج خانه یا محل کارش نشسته، ناگهان به دلش می‌افتد که برخیزد و بیاید کرمانشاه. شهری که قبلاً نه هرگز دیده،

نه سفر کرده. همه جا را ول کند و یکسر بیاید توی آسیاب سراب سعید و بگوید بشرو می خواهم تو را ببینم. بشرو، تو باعث آوارگی خانواده ما شدی. اصلاً این را باید گفت که همه چیز—

گفتارش را نیمه تمام گذاشت. می خواست بگوید همه چیز قسمت ازلی است. ترسید که دختر به نفع مقاصد خود، معنی دیگری از آن بیرون بکشد و از موضوع بل بگیرد. گل بهار گفت:

— تو، نه، پدر تو رحمن، باعث آوارگی خانواده ما شد. همه چیز کار خدا است، ولی ما نمی فهمیم. من که اقرار می کنم هیچ چیز نمی فهمم. بشرو با خود اندیشید:

— به این حساب آیا رفتن او به خانه سارا هم خواست خدا بوده است؟ اگر اسم این کار را خطا بگذاریم، او برای این خطا اراده ای نداشته. دنبال مادرش و همراه خواهرش، ندانسته توی دام افتاده است. اما این یادآوری، امروز یا هر زمانی که باشد، شلاقی است که از روبرو توی صورتش بکوبند. ظلمی است که بر او وارد می شود. او هرکار کرده حالا از گناه پاک شده است. اراده خداوند بود که پاک بشود. او حالا از فرشته پاک تر است. او اگر هیز بود اینجا دوام نمی آورد. آدم پاشنه ترکیده از راه رفتنش معلوم است:

رفتار او در این مدت به عنوان یک زن که انسان بود و خواه ناخواه نیازها یا به عبارت دقیق تر، هوس هائی داشت، درست برخلاف این اصل، چنان بود که بشرو خیال می کرد حادثه ای را نه در بیداری و به رأی العین، که در خواب می بیند. روسری اش را عوض اینکه زیر گلوبیاوردو گره بزند، از روی گوش ها به پشت سر می برد و خرمن گیسوانش را توی آن می پیچید. گاه که آن را در راهرو کاهدان و کنار دریچه توی لانجین می شست و همانجا به میخی برای خشک شدن می آویخت، تا دقیقه ای که خشک نشده بود چون موهایش برهنه بود از پستویش بیرون نمی آمد. در این حالت نیز البته او سربرهنه نمی ماند. توی ساکش دستمال دیگری داشت که لچک کوچکی بیشتر به حساب نمی آمد. نمی خواست بشرو او را با آن ببیند. از هر نوع جلوه فروشی و حالتی که زن بودنش رابه عنوان جنس مخالف مرد بنمایاند دوری می کرد. دختری که به گفته توکل در زمان کودکی

آن قدر متوجه موهایش بود و روی مهتابی خانه‌شان آن را از یک طرف روی صورتش می ریخت و شانه می زد، حالا خوب می دانست که این گیسوان نباید باعث وسوسه مردی بشود. هر چند آزر مگین و خوددار، هر قدر خداجوی و معتقد به اصول، نفس آدمی وسوسه پذیر بود و خیلی زود از خط بیرون می رفت.

همان هفته اول که آمده بود، یک روز هنگام عصر بشرو با بیل روی دوشش طبق معمول در آسیاب را قفل کرد و دنبال جوی رفت و ساعتی بعد برگشت. از آب هائی که پیرامون دریاچه آهنی ریخته بود فهمید که او حمام کرده است. سنگ یدکی را که غلتاندنش به روی نرد دشوار نبود کنار زده بود و پس از تمام شدن کارش آن را سر جای خود برگردانده بود. بشرو خود را به ندانستن زد و چیزی نگفت. حتی اگر رحیمه نبود و او در آسیاب مطلقاً کاری نمی کرد و همیشه در گوشه ای می نشست، از غبار آرد و خاکی که همراه آن برتن می نشست در امان نبود. هفته بعد نیز دوباره در همان ساعت این قضیه تکرار شد. بشرو قبل از آنکه دنبال آب برود از بعضی کش و فکش هایش درک کرده بود که قصد حمام کردن دارد. شب بی هیچ مقدمه ای به او گفت:

— آیا هیچ فکر کرده بودی که اگر در همان موقع، کسی به قصد دزدی از زیر آسیاب به درون می آمد چه واقع می شد؟ نمی گویم چرا حمام کردی. ولی لا اقل می خواستی به خودم بگویی که چنین قصدی داری تا در بیرون آسیاب جلوزیردو— زاغه کشیک بکشم. در این صورت، زحمت این را هم نداشتی که دست دراز کنی و با سطل آب را از آن زیر برداری. راحت از دریاچه آهنی پائین می رفتی و..

ناگهان لب زیر دندان گزید و خاموش ماند. تصور تنهایش آشوبی در جان او به پا می کرد. اگر در همان دقیقه که جلوزیر دوزاغ کشیک می کشید، خم می شد و نگاه می کرد، جز سروگردن زن که راحت روی سطل نشسته بود و صابون به تنش می زد، همه جایش را می دید. چند گامی که دورتر می رفت، توی زمین بوته زار که پست بود و پر علف، در همان حالت ایستاده بدون اینکه طرف مطلقاً بوببرد می توانست دقیقه ها به این تماشا ادامه دهد. از توی زمین بوته زار، گردش چرخ و پره آسیاب را با منظره جالبی که داشت به خوبی می شد دید.

شاید همین آشوب را، به نوبه خود، زن جوان در دل احساس کرده بود. سر

برداشت و گفت:

— آیا از این ناراحتی که آب روی زمین ریخته ام؟ اگر خدای بالای سر نگهدار کسی باشد، کائنات هم که جمع بشوند نمی توانند به او آسیبی برسانند. از جهت اینکه به شکل فردی که وجودی زیادی دارد، اسباب زحمت شده است ناراحت بود. بعد از دقیقه ای افزود:

— تو خیال می کنی چرا در این مدت ارباب رفیعا اصلاً به آسیاب نیامد؟ استاد تصور با اینکه دستمال مرا روی سکودیده و با آن گل و گوشش را پاک کرده بود، از تو نپرسیده بود این چیست؟

این واقعه برمی گشت به یکی از روزهای عاج دادن آسیاب. بشرو گفت: — چرا، پرسید. دستمال صورتی نازک، گفتم از توی باغ پیدا کردم. گفت حتماً از این ها که می آیند گردش هفتگی، زنی آن را جا گذاشته است. همان روز که دستمال را دید بی هوا کشید تا بیاید توی کاهدان. نمی دانم می خواست از صندوق چه بردارد. نیمه راه پشیمان شد و برگشت. گفت کیک ها می روند توی تنم، از خیرش گذشتم.

— خوب منظور من همین است. نگهدار من کسی است بالاتر از این حرف ها. توی کاهدان که به قول تو جای مار و مور است موشی هست که در تاریکی می آید سکنج دیوار و با چشمهای گرد سیاهش زل می زند تو چشم. این را چه می گوئی که تا به حال کمترین آسیبی ندیده ام. هر وقت می خواهم بخوابم دعائی می خوانم که هر مسلمانی بلد است، اما رازش را نمی داند.

در تاریکی جنگ و گریز کننده ی روی سکو، پرتو نجیبانه ای از ایمان خالص قلبی پیشانی و چهره زن را روشن کرده بود. بشرو که به شور آمده بود پرسید:

— از کی یاد گرفتی؟

گل بهار فوراً جواب داد:

— از کی یاد گرفتم، تعجب می کنی که بشنوی: از زنی که به دین ما نبود. از همان سارای ارمنی. خیال می کنی چگونه من هفت سال توی آن خانه دوام آوردم. شب ها توی زیرزمینی می خوابیدم لکه می گفتند جن دارد. می گفت خودش از این دعا معجزه ها دیده است. فقط به شرط اینکه از روی عقیده کامل آن را بخوانند و

خطر هم واقعاً وجود داشته باشد.

بشرو یک روز دیده بود که زیر لب چیزی خواند و دور خود فوت کرد. خواست بگوید مایل است آن را یاد بگیرد. چون بیم آن بود که موضوع را دست کم گرفته باشد، صرف نظر کرد. عقیده اش نسبت به او راسخ تر شد که زنی بی قید و بند نبود و به سادگی تسلیم هوس نمی شد.

با اینهمه، او زن بود و مانند هر زن ظرافت‌هایی داشت. دل‌بستگی‌هایش را فراموشکارانه زیر پوششی از متانت پنهان می‌کرد، و اگر کاری برای کردن نداشت تا آنجا که می‌توانست از نهانگاهش بیرون نمی‌آمد. خیاطی‌هایش را جلوراهرو انجام می‌داد که نور کافی داشت و بدون دیده شدن تا مسافتی بیرون آسیاب را می‌دید. این استقامت که از رنج‌های توانفرسا و محرومیت‌های شگرف مقدسین حکایت می‌گفت، معنی عاطفی بس ژرفتری در خود داشت که عقل بشرو قادر به درکش نبود. و در میان مهبی از پندارهای اثیری، چنانکه در رؤیا بر پاک اندیشان ظاهر می‌شود، او را برتر از یک انسان عادی می‌دید. و اگر چه دوستان همولایتی، آنها که به آسیاب می‌آمدند، همه این فکر را نداشتند، او حالا چندان به این فقره نمی‌اندیشید که اگر بیگانه‌ای سر می‌رسید و متوجه وجود وی زیر آن سقف می‌شد چه خیالاتی می‌کرد.

در خواب یا بیداری، در کار یا بیکاری، شش‌دانگ حواسش متوجه او بود و دعا می‌کرد پیش از آنکه دیده شود و سرو صدایش همه جا را بگیرد، وسیله‌ای فراهم می‌آمد و هر چه زودتر همراه کسی به ولایت برمی‌گشت. دانی رضا یاسیف الله، یا همین رحیمه، هر کس می‌شد، غیر از توکل، مانعی نداشت.

بشرو، دنبال این اندیشه با همان احساس خالصانه اش که از آرامش و اعتقادی تازه دست یافته نشان داشت، روبه او کرد و گفت:

— بعد از خوب شدن بیمار، مأموریت خدائی تو تمام شده است. حتی اگر همچون فرشته پاک شده باشی، ماندنت توی این آسیاب بی‌معنی است.

گل بهار دست جلوده‌هان او گرفت و گفت:

— نه، نگو، نمی‌خواهم حرفی بزنی که بعد مجبور باشی رویش بایستی. رحیمه، چرا خاموش مانده‌ای و چیزی نمی‌گوئی. به او بگو با من این طور نکند. به



او بگو من حرفی برای دفاع از خودم ندارم. شبی را به یاد می آورم که خواهرم در خانه آن زن سرش را به دیوار گذاشته بود و می گریست. می گریست، زیرا جز گریه کاری از دستش ساخته نبود. او رفت و من ماندم. او و مادرم هر دو سرزیر آب کردند و مرا توی آن خانه به امید خدا تنها گذاشتند. حالا این حرف ها بیهوده است. باید آب داغ بگذارم و با حوله تر، بدن او را نظافت بکنم. تو هم شاید لازم باشد کمکم بکنی. بوی بیماری تا هفته ها توی تن او هست.

هر معنائی که در پس این کلمات بود حالا دیگر برای بشر و اهمیتی نداشت. این زن در جستجوی خوشنامی و زندگی سالم بود، و جز آن به هیچ چیز رضایت نمی داد. مالیخولیای توکل، و آن بیماری وحشتناکی که روان این مرد را به کام کشیده بود، کابوسی بود که حتی در پناه آسیاب، خواب خوش را از وی می گرفت. تا این مرد در شهر بود او جرأت نمی کرد پای از آستان آن در بیرون بگذارد و برای خود تصمیمی بگیرد.



همان طور که هر چیزی آغازی دارد پایانی نیز دارد که سرانجام به هر کیفیت فراخواهد رسید. روزی بود که بشرو به طور قطع می دید از آن پس نسبت به نگهداری بیمار در آسیاب وظیفه ای ندارد و باید به دوستان بگوید که برای او فکری نکنند. شب، همینکه پرده تاریکی فرو افتاد، و سنگچین مقابل آسیاب، و توتستان و بوته زار و جاده باریک و آسمان روی سر، ابتدا ارغوانی و سپس رنگ سیاه به خود گرفت، همآبادی های مانیزانی و جوزانی، یکی یکی پیدایشان شد. در بیست روزی که از آمدن گل بهار گذشته بود، امشب یکی از آن شب ها بود که همه آنها می آمدند. همچون پرندگان مهاجر در دقیقه های پیش از پرواز، احساسی غریزی آنان را به سوی هم می خواند. احساسی سهمگین و سخت پر آشوب. از همان ورود اولین نفر معلوم می شد که باید خبر تازه ای باشد. همان چهره های آشنائی که پیشتر آمده بودند، و به قول ظریفانه لطفی، شب هر جا بودند روی به سمت این آسیاب می خوابیدند که خانه نامزد یا معشوقه بود. اندیشه او را در جان دل مزمره می کردند و به شوق وصلش، اگر به گفته شاعر بخت کارساز مددی می فرمود، شب را به صبح و صبح را به شب می رساندند.

از میان گروه، توکل که اندیشه تازه ای مشغولش می داشت، با سماجی خاص که برای همآبادی ها قابل درک نبود، بر سر حرف خود بود و از آمدن به آسیاب خودداری می کرد. اما دورادور می شنید و خبر داشت که وضع بر چه مداری می گشت، و صورت قضایا دقیقاً به چه شکل بود. دوستان شهری تازه ای یافته بود که شب ها پس از تاریک شدن هوا به آسیاب تقه می رفتند و دوسه ساعتی پیش

می ماندند. چند نفری از اعتصابیون شکست خورده‌ی شرکت نفت بودند که همه روزه هنگام عبور از خیابان، در پیاده رو عریض روبه روی پارک گرجی که محل استانداری بود آنها را می دید. ابتداءً گمان اینکه لطفی بیمار را به آسیاب تقه برگردانده است، دونفر از آنها آمده بودند تا از وضع او خبردار شوند. او را آنجا ندیدند. و از توضیحات مبهم لطفی که شانه خالی می کرد و میل نداشت جای او را بگوید، ترجیح دادند در این خصوص کنجکاوی بیشتری نکنند و پاپی مسئله نشوند. توکل، با صمیمیتی درخور تحسین، آنها را نشان داد و به دانی رضا گفت جای تمیزی درست کرد و در استکانهای رحیمه که هنوز دستی به آنها نخورده و برچسب کاغذی رویشان کنده نشده بود حاضر کرد. نمی خواست با آنها بحث سیاسی بکند و دلیل واقعی اعتصابشان را بپرسد. علاقمند بود بداند چه نوع آدمهایی هستند. چه خصلت های نیک و بدی دارند و به طور کلی برداشت هاشان از زندگی کدام است. کسی که سنگ محکی توی جیب دارد، هر شئی فلزی زردی را پیدا کند، با آنکه اطمینان دارد طلا نیست، روی سنگ به محک می زند، و بعد می گوید نه، طلا نیست؛ از اول می دانستم. او نیز سنگ محکی در جیب داشت، و آن، تجربه سالهائی بود پیش از شهریور ۲۰، که به نهاوند می رفت و با سیاسی های تبعیدی وارد صحبت می شد. او از نظر خود و از نظر دیگران، دلائلی داشت که این هم صحبتی را موجه می کرد. پیش یکی از آنها درس می خواند. گرچه دیگران نیز کمکش می کردند. و عوض این محبت که به خاطر پاداشی نبود، برای آنها انگور و فرآورده های انگوری می برد. برخی مقامات شهری و متمکنین نیز که بین خود جرگه ای داشتند از او انگور می گرفتند که با آن در زیرزمین های خود شراب می انداختند. رئیس شهربانی شهر، فدوی معروف هم جزو همین جرگه بود. تبعیدی ها به سبب خصوصیت های ذاتی نیکی که داشتند، جای خود را در دل اهالی باز کرده بودند. در بهار سال ۱۳۱۷ سیلی در شهر جاری شد که خانه ها و دکانهای بسیاری را برد. این عده، فداکارانه خود را توی آب انداختند، اسباب و اثاث بسیاری را گرفتند و جان هائی را نجات دادند. که از جمله زنی بیمار و طفلی چهار ساله بود. همبستگی آنها روحیه شهر را تا آنجا عوض کرده بود که گفته می شد اگر یزدگرد سوم زنده بود و در این زمان نهاوند را پایگاه نیروهایش

برای جنگ با اعراب می‌کرد هرگز شکست نمی‌خورد و شاهنشاهی ایران به زانو در نمی‌آمد. گرچه احتمالاً شاید در آن زمان تمام محلات ثلاث را نهبانند می‌گفتند، ولی به هر حال این عقیده تاریخی را هر کودکی از اهالی محل داشت که پدران‌ش چنانکه باید از هجوم بیگانگان به سرزمین خود دفاع نکرده و شاه رایاری نداده بودند. کسان اندیشمندتری نیز بودند که هجوم اعراب را امری خدائی می‌دانستند و می‌گفتند ما از سلطه هزارساله شاهان که جز خونریزی هنری نداشتند چه طرفی بستیم که از نابودی آنها غمین بشویم. حکومت ظلم هیچ وقت پایدار نمی‌ماند. الملك یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم.

تبعیدی‌های نهبانند هفت نفر بودند که جز یکی شان که کناره می‌گرفت، مابقی با هم ارتباط صمیمانه‌ای داشتند. بین خود با دادن و گرفتن زن پیوند خانوادگی ایجاد کرده بودند. روزها به کار در اداره، کارگاه یا مزرعه اشتغال داشتند و شب دور هم جمع می‌شدند. طبق دستور اولیه، می‌باید هر روز بروند و دفتری را که در شهربانی بود جلو اسم خود امضا کنند تا معلوم شود که در شهرند و جای دوری نرفته‌اند. ولی ستوان فدوی پاسبانی را مأمور کرده بود که شب به شب در هر خانه که بودند دفتر را می‌برد و امضا می‌کردند.

داداش اف، مدیر کارخانه پت پستی برق روی تپه گیان، مردی که از باکو آمده بود—از او می‌پرسیدند چطور شد که تو را گرفتند. تو که از مرز به راحتی گذشتی و در چنان حالی که زبان آذری حرف می‌زدی، چگونه نتوانستی خود را بین هزاران انسان هم‌زبان‌ت گم بکنی و گرفتار نشوی؟ همین قدر بود که یک ماه در جانی می‌ماندی و بعد همه چیز خود به خود روبه‌راه می‌شد. پاسخ می‌داد:

— استکان بزرگ مرا لو داد. توی قهوه‌خانه، شاگرد قهوه‌چی برایم چای آورد. گفتم با استکان بزرگ بیاور. همینکه داشتم می‌خوردم کسی دست روی بازویم گذاشت و گفت بلند شو برویم. مأمور نکرده‌ی تأمینات بود که یک راست به شهربانی تحویل داد. یک دم امان نداد تبریز را ببینم.

جوان‌ترین فرد گروه آقای قلعه‌بیگی، دانشجوی سواره‌نظام دانشکده افسری، تحت تأثیر ستوان جهانسوزی، افسر تازه آمده‌ای که در بیروت تحصیل حقوق کرده بود و در دانشکده دوره احتیاط می‌گذرانید از نظام آموزشی دانشکده انتقادهائی کرده

بود. جهانسوزی نظام سوئدی‌ها را که ژاندارمری ایران را اداره می‌کردند به نظام قزاقی ارتش ترجیح می‌داد و آن را می‌ستود. غافل از اینکه رضاشاه خود یک قزاق بود و از ژاندارمها نفرت داشت. یک روز که برای دیدن واحدی از ژاندارم‌ها رفته بود به ملازمین خود گفته بود در جیبهای خود را بگیرید که دزدها آن را خالی نکنند.

ماهی گیر بندرانزلی که هرچه کمتر می‌خورد بیشتر چاق می‌شد، حرکاتش مایه خنده و شادی گروه بود. عادت طولانی به یک جانشستن و بی حرکت ماندن نداشت. دلچک بازی در می‌آورد و همچون صورت ژوکر در ورق بازی همیشه یک انگشتش روی بینی اش بود، می‌گفت دماغ سوخته می‌خریم. مأموران گشت شرکت شیلات که روس‌ها امتیازش را داشتند تورش را به اسم صید غیرمجاز ماهی در آبهای ساحلی ضبط کرده بودند. روزها می‌رفت بلکه آن را که وسیله اعاشه خود و خانواده اش بود بگیرد. ناگهان چشم گشوده و دیده بود توی هلفدانی بندرانزلی است. چون این توضیح دوستان را قانع نمی‌کرد، دست روی سبیل انبوه لوله شده اش می‌کشید و می‌گفت: راستش هرچه هست اینجا است. اگر حاضر می‌شدم سبیلم را بتراشم، توی تورشهربانی نمی‌افتادم. شد غلامی که آب جو آرد، آب جو آمد و غلام ببرد.

آن قدر با هم صمیمی بودند که حمامهایشان را دسته جمعی می‌رفتند. حمام معروف نهاوند با آب کم نظیرش که دست کمی از آب رکن آباد شیراز نداشت. اگر هر شهری چیزی داشت که به آن می‌نازید، حمام نهاوندتها تماشایش از سربینه بدون اینکه لازم باشد لخت بشوند، احساس مجد و عظمت را در دل زنده می‌کرد. هر زمان که توکل یاد دوستان را می‌کرد حیفش می‌آمد از آن بگذرد. و در حقیقت به رسم لوطیان هر شهر، هر وقت که دوستان خبر آمدن او را توسط قلعه بیگی که دم دروازه در تعمیرگاه کار می‌کرد می‌شنیدند، ابتدا به حمامش می‌بردند. می‌گفتند قبل از اینکه مغزت را با حرفهای صد تا یک غاز خود، مشمت و مال بدهیم، جسمت را مشمت و مال می‌دهیم. چون خود نمی‌توانستند از شهر خارج شوند، دیدار او را غنیمت بزرگی می‌دانستند و هرچند روزی که می‌ماند سرگرمش می‌کردند. توکل در آن روزها بیشتر اهل گوش کردن بود تا حرف زدن. هرچه می‌گفتند به خاطر می‌سپرد—بخصوص برای اینکه بیاید شنیده‌هایش را تحویل غلامعلی بدهد. ولی

آن قدر مایه نداشت که غیر از تجربه های کشت و برداشت و انگورکاری مطلبی بین گفتار دوستان بیان کند. دوستان در زیر سکوت های اندیشناک این روستائی قوی بنیه جرقه های آرمان خواهی پردوامی را می دیدند که اگر به آن بادزده می شد می توانست تبدیل به شعله شود. ولی آنها آزاد نبودند و همچنین صلاح نمی دانستند در آن روزهای تیره و خفقان آور هر بحثی را در حضور او پیش بکشند. در طول زمان، وضع این طور شده بود که شهربانی لازم نمی دانست این عده غروب به غروب بروند و حضور خود را به اطلاع برسانند. چنانکه گفته شد مأموری با دفتر می آمد و آن را به امضاء آنان می رساند. می گفت فلان ساعت همه یک جا باشید و ضمناً بساط تریاک مرا نیز همان جا آماده کنید. این مرد چون هر چه می شنید می رفت گزارش می داد در حضور وی آنچه گفته می شد برعکس بود. داداش اف از شوروی به نام حکومت وحشت نام می برد که هر کس نفس مخالف می کشید تبعید به سبیری می شد. در مقابل سیلوی انزلی چی، ژوکر جمع، پیرمردی بود که شاه خشت لقب داشت. زیرا ریش سفید دو طرفه داشت که از قسمت چانه خالی بود. او و مهران ناگهان با هم به صدای بلندی که رشته صحبت ها را می برید دم می گرفتند:

اشتری وقت سحر نزدیک شام

از لاغری افتاد و مرد

از بس که پیه بسیار داشت

با این همه، دستگاه پلیس نسبت به مرد از مرز گریخته به شدت بدگمان بود و اگر بر حسب تصادف ستوان فدوی او را در جائی توی شهر یا محل کارش می دید می گفت حال مرد سه ستاره چطور است؟ و منظور از سه ستاره سه علامت ضربداری بود که هنگام اعزامش از مرکز در ورقه جلواسم او گذاشته بودند.

دوستان، در زیر روحیه کم تظاهر و خاموش وی در عین حال سرگشتگی انسانی را که تشنه و گرسنه در وادی راه گم کرده بود می دیدند. فریاد خاموش درون او را می شنیدند. ویژگی اخلاق او از نظر آنها در این بود که با وجود بی نیازی کامل مادی، حرص مال اندوزی نداشت. سعادت فردی را در راهی جستجو می کرد که عاطفه اش او را می کشاند. بهترین نشانه ایثارش در این بود که بی اعتنا به چهره دژمناک پلیس در محیطی کوچک، دوستی با آنها را خریده بود

که از نظر بسیاری کسان معامله ای عاقلانه به حساب نمی آمد. پس از واقعه سوم شهریور ۲۰ به دنبال گشوده شدن همه زندانها در سراسر کشور، روزی که به طور قطع معلوم شد که آنان نیز آزادند و می توانند به شهر و دیار خود برگردند، بقال گروه وسائل و اجناس دگانش را حراج کرد و پولی را که به دست آورد بین عده تقسیم کرد که دست خالی به زادگاههای خود برنگردند. توکل در این موقع تازه از سفر کرمانشاه برگشته بود. دوستان خوبی را که خیلی چیزها به او یاد داده بودند تا اراک مشایعت کرد و در این شهر با آنها برای همیشه بدرود گفت.

باری، خاطره گرم آن روزها و یاد دوستانی که شاید هرگز پس از آن پیش نمی آمد که هیچ کدامشان را ببیند و تجدید دیداری بکند، انگیزه ای بود تا وی را به سوی کارگران شرکت نفتی سوق بدهد. دو نفری که به آسیاب آمده بودند تا جویای حال رحیمه شوند، شب بعد پنج نفر شدند. چون جایی برای تشکیل جلسه نداشتند، به حساب دوست تازه یافته ای که مثل خودشان کارگر بود و چهره ای بی ریا داشت، آسیاب را انتخاب کرده بودند. یکی یکی، و چنان آمده بودند که از خودی و بیگانه کسی متوجه نشود قصد کجا را دارند. تا نشستند میان خود بحث های داغی را آغازیدند که فی الواقع علت شکستشان چه بود؟ چرا توده شهری از آنها پشتیبانی نکرد و مطلب به این مهمی را که واقعه ای بود در زندگی اجتماعی شهر، با سکوت برگزار کرد. در این اعتصاب که به منظور اضافه دستمزد و بهبود شرایط کار بود آنها هیچ گونه شعار سیاسی نداشتند که گروههای وسیع غیر کارگر را جلب بکند و به پشتیبانی فرا خواند. سه سال پیش از آن، نیمه آبان ۱۳۲۰، یعنی یک ماه و نیم پس از اشغال ایران توسط متفقین، مردم شهر به سبب خرابی نان و اجحافات دیگر دستگاه حاکمه دست به اعتصاب زدند و در سبزه میدان رو به روی تلگرافخانه و شهربانی اجتماع کردند. تقریباً هر فعالیتی در شهر خوابید. مقامات انتظامی که دستپاچه شده بودند اگرچه به اشاره انگلیسی ها توانستند مردم را با گلوله متفرق کنند و صدای آنها را خاموش نمایند، اما اعتصاب بهر حال نتیجه خود را داد و از روز بعد نان شهر وضع بهتری پیدا کرد. چه مسئله ای دست اندرکار بود که این زمان شهر به کلی نسبت به کار آنها بی اعتنا ماند؟

هنگامی که این بحث را می کردند، توکل توی طویلله سرگرم جودادن

الاغ هایش بود. بغل دست طویله حیاط نقلی کوچکی بود که یک سویش به باغ می خورد. سکوی درازی داشت که جای استراحت ارباب غلامه هنگام آمدنش به آسیاب بود. و خنکی دلنشین باغ، همراه با عطر جان پرور گل های پائیزی و بوی پوسیدگی برگ ها هرگونه پوسیدگی روحی و کسالت را از کسی که دمی آنجا می آسود دور می کرد. گاهی توی حیاط سبزی می کاشتند که چون آفتابگیر نبود محصولی نمی داد. لطفی از توی آسیاب که چند پله گودتر بود، پیش دوستش آمد. یکی از الاغ ها را نشان داد و گفت:

— می بینی که شازده کناری ایستاده و جونی می خورد. یادت نرود که این یکی را باید همیشه توی توبره جو بدهی. الاغ های دیگر به او تنه می زنند و از کنار آخور دورش می کنند. اگر توبره به سرش نرنی فردا صبح از بی قوتی قدم نمی تواند بردارد. ضمناً پیش از جودادن آنها، اول باید پالانهاشان را برداری و دستی روی پشتشان بکشی. توی این طویله، در یخبندان زمستان هم می شود شب ها پالان را از پشت الاغ برداشت.

توکل یک گوشش به بحث حزبی ها بود. چراغ موشی را کج به دستش گرفته بود تا نفت به فتیله اش برسد. بوی آن داشت خفه اش می کرد. جواب داد:

— تو هم آبادی عزیز که بی غم صدایت می زنند، واقعاً خیال کرده ای با یک بارکش حرف می زنی. هر چه می گوئی خودت بکن و از من توقع نداشته باش. هیچ معلوم نیست بنده تا چند روز بتوانم توی این شهر باشم. زیاد به نقشه ام امیدوار نیستم.

صحبت هایش بوی ناز کردن می داد که لطفی معنی اش را درک می کرد. چراغ موشی را به دست او داد و از در عقب طویله که به باغچه وصل بود، نزد بحث کنندگان رفت. اگر چه مایل نبود تندبرود، بدش نمی آمد کمی با آنها سرو کله بزند. گفت:

— معذرت می خواهم اگر فضولی می کنم. می گوئید از این جهت اعتصاب شما شکست خورد که شعار سیاسی نداشتید و نمی توانستید دیگران را جلب کنید. تصور می کنم می فهمم چه می گوئید. اما شعار سیاسی شما وجود همان حزبی بود که مثل سایه پشت سر اعتصاب قرار داشت. مردم می گفتند این اعتصاب از جای



دیگری آب می خورد..

یکی از آنها، جوان سی ساله ای که نگاه ملایم و چهره بی رمقی داشت و سبیل ازبکی اش نمی گفت که با هر گونه کار جسمانی و فعالیت فیزیکی میانه داشته باشد—در کنار خود، روی جل الاغ، جایی برای وی گشود. دستی آرام روی سبیلش کشید و گفت:

— تا منظور شما از این مردمی که می گوئی کی ها باشند.

می کوشید هیجان را در صدای خود و حالات خود مهار کند. در عین حال پیشاپیش آمادگی اش را برای هر نوع بحث در این زمینه ها اعلام می کرد. توکل افزود:

— کا کاسیاهی بچه خانمش را بغل گرفته بود و می گرداند. بچه گریه می کرد و آرام نمی گرفت. در مانده شده بود و نمی دانست چاره اش چیست. کسی از کنارش می گذشت. گفت او از خود تو می ترسد که گریه می کند. بچه را از بغلش گرفت که فوراً ساکت شد.

سکوتی آمیخته با حیرت در میان جمع پیدا شد. هر کسی با خود می اندیشید که سایه روشن های فکر این مرد چیست و چگونه می تواند جوابش را بدهد. جوان سبیل ازبکی که به نظر می آمد انتظار این اظهار عقیده را نداشته است با ریشه های حاشیه جل الاغ که رویش نشسته بود بازی می کرد. به افکار خود نظم می داد تا بهترین جواب را به روشی مطلوب برای مسئله پیدا کند. مسن ترین فرد گروه، مردی سفید چهره و درشت چشم که دست های بزرگ کار کرده اش نشان می داد کارگر و کارگرزاده است، گفت:

— در بیان شما حقیقتی هست. مردم چون نمی دانند این حزب چه می گوید از آن واهمه دارند. شکست اعتصاب ما ترس آنها را بیشتر کرد.

نگاه او بیشتر از بیانش خالصانه بود. توکل گفت:

— این حزب می خواهد همان راهی را برود که بلشویک ها در شوروی رفتند.

مگر نه؟

این را گفت و فوراً پشیمان شد که گفت: پیش کشیدن بحثی که وقت برای ادامه آن نبود احمقانه و غیرمنصفانه به نظر می رسید. اگر از میان جمع پنج نفری، یکی شان که قضایا را از جنبه ساده ترش می نگریست، و به اصطلاح یک بعدی تر

بود، رو به او می‌کرد و می‌پرسید آیا تو نسبت به بلشویک‌ها و برنامه‌ای که در کشورشان پیاده کرده‌اند نظر مخالفی داری؟ واقعاً در می‌ماند چه جواب بدهد. از بک، افندی، بلشویک — کلمه اول و دوم را زمان خردسالی اش، روزهایی که هنوز تا توی گهواره اش نمی‌گذاشتند خوابش نمی‌برد، هنگامی که نحس می‌شد و در آن لحظه که می‌باید خوابش ببرد، ناگهان ورق برمی‌گشت و گریه را سر می‌داد از دده بانوشنیده بود که چون روی زبان دیگر زنان نیز بود به یاد داشت. کلمه سوم را زمانی که در همین کرمانشاه خدمت سربازی می‌کرد، پیش از آنکه سردوشی بگیرد، همچون فحشی کریه که جواب ندارد از زبان گروهبان دسته شنیده بود. داداش اف، مرد شماره یک تبعیدگاه نهاوند که از باکو آمده و خود از نزدیک همه چیز را دیده بود می‌گفت، انقلاب بلشویکی شوروی انقلاب گرسنگی بود. اندیشه برابری و برادری، و جهان عبیرآمیزی که از زیر درخت‌های آن به جای آب جوی شیرروان است، و چون طبقات از میان برخاسته و ملت‌ها با هم اختلافی ندارند همه با هم بدون هیچ‌گونه مرزبندی در صلح و صفا زندگی می‌کنند و هرکس به قدر نیازش از جامعه برخوردار می‌شود و پلیس و ژاندارم را فقط در کتابهای لغت می‌شود پیدا کرد اگرچه حاصل فکر بشر دوستان و فیلسوفان بزرگ از زمان‌های پیشین است، اما چنانچه در جریان جنگ جهانی اول، ملل روسیه آن بدبختی‌ها را نمی‌دیدند و گرسنگی‌ها و مرگ و میرها را نمی‌چشیدند، هرگز به انقلاب رو نمی‌کردند و ندای رهبران انقلاب را پاسخ نمی‌گفتند.

گروه تبعیدیان نهاوند، هر شب پس از آنکه پاسبان تریاکی دفترش را برمی‌داشت و می‌رفت به طور آزاد در میان خود از این بحث‌ها فراوان داشتند. آقای قلعه‌بیگی که به قول خودش گرایش‌های آلمانوفیلی اش را مطلقاً کنار نهاده بود می‌گفت، من کاری ندارم که انقلاب شوروی همان است که آرزوی دیرین اندیشمندان بوده یا نبوده. اما ته دلم آرزو می‌کنم آن باشد. آرزو می‌کنم واقعاً اگر به خاطر نمونه هم شده است، اختلاف‌های ظاهری بین افراد بشر که می‌گویند ساختگی و زائیده طبقاتی بودن جامعه است در یک گوشه دنیا از بین برود و این بهشتی که همه جا از آن صحبت می‌شود در همین دنیا از زیر خاک بیرون بیاید. بشر واقعاً انسانی بشود که پیغمبران خواسته‌اند.

بازهم داداش اف بود که نه از رؤیا بلکه از واقعیت حرف می زد. به آرامی وسط صحبت می آمد و می گفت:

— خراب کردن آسان است ولی ساختن مشکل. عیب کار این است که آنها پس از این پیروزی و مسلط شدن بر اوضاع به آسانی نمی توانند به هدف برسند. آنها حسن نیت دارند اما مردم می خواهند فوراً همه جا بهشت برین بشود؛ و چون چنین چیزی به این فوریت ها امکان ندارد برمی گردند، و کاسه همان کاسه می شود و آتش همان آتش. او که پیر نبود ولی لکه سفیدی ابرو تا قسمتی از مژه های یک چشمش را سفید کرده بود، راست توی چشم هم صحبتش نگاه می کرد و ادامه می داد:

— بله، آرزوی طلائی شیرینی است. به بشر امید را بدهید هر چند درازتر از عمر او باشد؛ اما واقعیت ها هیچ وقت با خیال یکی نبوده اند. آیا داستان جوجه لکلک و مادرش را نشنیده اید؟ جوجه لکلک به مادرش گفت این آشیانه را که از فضله های ما کثیف شده است بگذاریم و برویم توی آشیانه ای که تمیز است و کثافت همه جایش را نیالوده است. مادر به او جواب داد بچه جان تا ما این ماتحت را با خود داریم هر جا برویم کثیف می کنیم. آری، این واقعیت است. فقط خود خداست که فطرت بشر را می شناسد. ابراهیم، موسی، عیسی، و حتی پیغمبر ما محمد که آخرین رسول او بود با موعظه ها شان نتوانستند این موجود را شیرفهم کنند که پاکیزه باشد و جای زندگی خود یعنی دنیا را پاکیزه نگاه دارد.

در چنان کیفیتی و حال و روزی که بین تمام گروهها و قشرهای ملت ایران کمتر کسی نام لنین بنیان گذار انقلاب بلشویکی روس را شنیده بود، توکل از قیل معاشرت با سیاسی های تبعیدی خیلی چیزها از واقعیت جامعه شوروی و زیر و بالای آن می دانست. پس از شنیدن این حرف ها هنگامی که به ملایر برمی گشت و در آبادی با غلامعلی به بحث می نشست سخنان جوان نابینا نیز چیزی مشابه داداش اف بود. او می گفت:

— من خوشحالم که چنین جامعه ای در یک گوشه دنیا پیدا شده که هدفش اصلاح انسان از راه برابر کردن سرنوشت هاست. لیکن فراموش نکنیم که پیغمبران هم در زمینه اصلاح بشر موفقیت بزرگی به دست نیاوردند و این موجود خلق شده از

گل را بیشتر از یک قدم به سوی خیر و صلاح پیش نراندند. زمانی که خداوند برای آفریدن آدم به عزرائیل فرمان داد که مشتی خاک از زمین بیاورد، زمین بر خود لرزید. اما عزرائیل به ناله ها و التماس های او گوش نداد. و یک نکته مهم دیگر از سرنوشت آدمیزاد: چرا خداوند قربان کردن گاو و گوسفند را خوش می دارد و در آئین های رسمی مذاهب روی آن تأکید فراوان کرده است؟ دلیلش این است که اگر انسان را به این راه نمی کشاند، با همه فهم و فرانتش به سوی آدمخواری می رفت و ما، عوض گاو و گوسفند که پرورشش زحمت دارد همدیگر را می خوردیم؛ اگرچه حالا هم می خوریم؛ اما به شکل مستقیم نمی خوریم. اگر پیغمبران نبودند این موجود دویا کارهائی می کرد که عقل شیطان حیران می ماند. توکل برعکس نهاوند، در ملایرو دردکان دوستش آمادگی بیشتری برای حرف زدن داشت. می افزود:

— من از تجربه سربازی ام مطلبی رامی گویم: تفنگ هائی که از کارخانه بیرون می آیند به ندرت دیده می شود که تیرشان دقیقاً روی هدف بخورد. پائین یا بالا، چپ یا راست هرکدام قلقی دارند که باید آن را به دست آورد و هنگام تیراندازی در نظر گرفت. انسان هم همین حالت را دارد. قلق او این است که همیشه زیر هدف می زند. انبیاء هم نتوانستند او را تربیت کنند که انسان کامل باشد. گرگ را گرفته بودند نصیحت می کردند که پاره کردن گوسفندان را کنار بگذارد گفت سرم دهید گله رفت.

شاید به طور کلی روحهای حساسی که از یک ناکامی یا نقصان بزرگ رنج می برند این خاصیت را دارند که بین دو قطب خوشبینی و بدبینی در نوسان باشند. غلامعلی آرزو می کرد یکی از آن حضرات به مانیزان بیاید و شبی مهمان وی باشد. می گفت:

— جامعه نوبنیاد شوروی به دنبال اندیشه های بزرگی که سابق هم بوده می گوید بعد از مدتی انسان بی خدشه ای که آئینه روحش یک پارچه صفا و خلوص است تحویل خواهد داد. دعا می کنیم چنین باشد. علت بدی ها و نارضائتی ها در خلیات مردم از موضوعات اقتصادی و نابرابری هاست. دعا می کنیم چنین باشد. دعا می کنیم آنها بتوانند پس از مدتی مساوات را بین مردم برقرار کنند.

اما در چنان کیفیتی که همه برای دولت کار می‌کنند آیا عیب بزرگتری پیدا نمی‌شود که هیچ کس درست کار نکند؟

اما در چنان هوا و روزگاری که نیروهای شوروی پس از سه سال جنگ توان فرسا و تحمل میلیونها قربانی از حالت دفاعی بیرون آمده و ماشین جنگی هیتلر را زیر ضربات خرد کننده قرار داده بودند، همان گونه که پیروزی آنان بر ارتش در حال عقب نشینی مهاجمان قطعی به نظر می‌رسید، از موافق و مخالف برای کسی شبهه ای به جای نمی‌گذارد که نظام جدید آزمایش خود را داده است. مظلومیت این حکومت که با چنگ و دندان در مقابل مهاجمان جنایت پیشه می‌جنگید و وجب به وجب از خاک خود دفاع می‌کرد، برای وی در قلب‌های پر عاطفه حسابی گشوده بود. توکل می‌دانست که دوستان تازه او احیاناً زیر تأثیر تبلیغات یا اینکه به طور خودرو، هر کدام کم و بیش پندارهای سیاسی چپ گونه ای داشتند که آسان نبود به طور جدی در رد آن سخن گفتن. سرزمین بزرگ ایران، با عقائد سنتی یک دستی که مردمش در همه جا داشتند، آن کشت زاری نبود که هر سال به خاطر آیش، یک نوع بذر تویش بیفشانند. جای شبدر را جو و جای جورا لوبیا بکارند، و گاهی نیز قطعه ای را بدون کشت رها کنند. گرچه ظاهراً چنین می‌نمود که حالا تمام آن را بدون کشت رها کرده بودند، اما در حقیقت این طورها هم نبود. مملکت صاحب داشت و درهم گسیختگی ظاهری را نمی‌شد دلیل چیزی گرفت.

این نکته ای بود که اگر مشخص تر روی آن فکر می‌کرد، خیال داشت در فرصتی به آنها بگوید. با آنکه از نظر عقیدتی مخالف آنها بود، نمی‌خواست این مخالفت را به نحو شدیدی و آنهم در شب‌های اول و دوم نشان بدهد که گمان کنند از آمدنشان به آسیاب اکراه دارد و از مسئولیت این کار می‌ترسد. همچنین می‌خواست به آنها بگوید فرض کنید شما در این اعتصاب پیروزمی شدید و از کمپانی امتیازاتی می‌گرفتید. آیا می‌دانید بعد چه پیش می‌آمد؟ چون احساس کرد که دوستان شوقی دارند تا او حرف بزند، از واقعه ای صحبت کرد و گفت:

— امروز صبح، پیش از سرزدن آفتاب که بار آرد به شهر می‌بردم، در بازار علافخانه قربانعلی سپور را دیدم که جاروی دسته بلند و نردبانش را زیر پیشخوان دکانی گذاشته بود و داشت می‌رفت. پرسیدم قربانعلی فانوس‌های دیواری را که

روشن است مگر نمی خواهی خاموش کنی؟ جواب داد:

— بسوزند تا نفتشان تمام شود. لندن تاریک است داوخوا. مگر اخبار رادیوی انگلیسی ها را توی میدان شهرداری نشنیدی. گلچین از انگلستان خبر می دهد: لندن شب ها تاریکی است. بمب های بالدار آلمان دمار از روزگار آنها برآورده! گفتم، لندن چه ارتباطی به کار ما و شهر ما دارد. می خواهی اینجا هم شب ها کوچه و بازار تاریک باشد. گفت پریشب دوساعت تمام خیابان اصلی شهر برق نداشت. کارگران کارخانه برق رو به روی سکوی حشمت السلطنه، به همدردی با شرکت نفتی ها که اخراجشان کرده اند، دست از کار کشیده بودند. اما صبح شایع کردند که گربه توی توربینش رفته بود. ما رفتگرها هم خیال داریم یک روز اعتصاب بکنیم. جز اینکه زنجیرهای خود را از دست بدهیم خیال می کنی از این کار چه ضرری می بینیم. عوض گربه، ما می خواهیم یک موش توی اطاق آقای شهردار بیندازیم.

از مثل گربه و موش و طرز صفا آمیزی که توکل آن را بیان کرد، دوستان، شاد و کود کانه خندیدند، و از خنده اشک به چشم هاشان آمد. او ادامه داد:

— رفتگران شهرداری واقعاً آمادگی هر کاری را دارند. چونکه توی این شهر ضمن اینکه از همه بیشتر زحمت می کشند بیشتر محروم اند. چنانچه شما پیروز می شدید، این را می خواستم بگویم، آسیاب ها و نانوائی ها، کارگران سیلو و دباغخانه و چاپخانه ها، و شاید سورچی هادست از کار می کشیدند. کارخانه قند شاه آباد در چنین موقعی که فصل بهره برداری است می خوابید. اعتصاب و قهر و تهر بازی به داخل خانه ها کشیده می شد. زن از مرد، مرد از زن، هر عقده ای داشتند رو می آمد و چرک و کسافتش بیرون می ریخت. بعد نوبت روستاها می رسید، و خدا می داند ماشین ترمز بریده در این سرازیری تند کجا به مانع برمی خورد و می ایستاد و چه تلفات و خساراتی به بار می آورد. بدون شک...

رشته سخن خود را برید. او نخواست باقی اندیشه هایش را که بوی منافع خصوصی از آن می آمد برای دوستان بیان کند. بدون شک چنانچه این آتش بالا می گرفت قبل از هر جا آبادی های ملایر این رو آن رو می شدند. همان روز اول در مانیزان مردم می ریختند و باغ را از چنگ او خارج می کردند؛ خارج می کردند و

خود نیز از عهدهٔ اداره اش بر نمی آمدند. داداش اف در نهاوند برای او تعریف کرده بود که این وضع را در جمهوری قفقاز چندین جا به چشم خود دیده بود.

بار دیگر سایه ای از غم همچون پاره ابری که در یک روز سرد زمستانی جلو خورشید می آید، چهرهٔ دوستان را فرو پوشانید. مایل بودند مردی که با عواطف دست نخورده و بی غش کارگری به آنها راه داده بود تا از محل کارش برای جلسات خود استفاده کنند، بیشتر از این ها درست فکرمی کرد. برداشت های غلط، تردیدها و بدبینی ها را کنار می گذاشت و با تمام نیرو وارد گود مبارزه می شد.

جلسات آنها در شب های بعدی نیز همچنان ادامه داشت. ولی توکل پس از جو دادن الاغ هایش چون خسته بود خیلی زود می رفت می خوابید. هنگامی که عده برمی خاستند و جای می پرداختند، هر وقت شب بود دائی رضا روی سر لطفی که خواب و بیدار بود می رفت. غرمی زد و می گفت:

— اگر تو آن روز بعد از ناامید شدن از بیمارستان شیر و خورشید گاله ات را توی این شهر بزرگ، جلو استانداری محل اجتماع بیکار شدگان خالی نمی کردی، این جماعت هیچ وقت نمی دانستند آسیاب تقه کجا است. شب اول دونفر بودند. شب بعد شدند پنج نفر. ولی دلم به حالشان می سوزد. خیلی از مرحله پرت اند. می شنیدم به هم می گفتند در فلان دکان مکانیکی دم گاراژ سه برادر کار می کنند هر سه نفر موافق مرام ما. انگاری سه نفر یعنی سه هزار نفر. شاید آنها ما سه نفر را هم توی این آسیاب از خودشان می دانند.

لطفی از آمدن عده به آسیاب، چون باعث می شد که توکل از صرافت گل بهار بیفتد ناراضی نبود. شبی که دائی این صحبت را کرد به او گفت:

— به توجه ربطی دارد پیرمرد. ارباب غلامه با کوتاه شدن روزها همین قدر است که صبح ها سری به آسیاب بزنند. تازه اگر هم شبی پیدایش بشود و آنها را ببینند، جوابش با توکل است. لابد می داند چه به او بگوید.

در هفته بعدی، جوان دیگری نیز که لهجه کرمانشاهی نداشت و معلم منتظر خدمت شده ای بود از تهران، به جمع پنج نفری عده افزوده شد. ظاهراً آمده بود تا به مسئلهٔ اعتصاب و علت شکست آن که به خود شکست محدود نمانده و انشعابی را در کمیته ایالتی حزب پدید آورده بود رسیدگی کند. توکل در بحث آنها شرکت

نمی‌کرد. ولی در همان حال که توی طویله سرگرم جودادن و تیماراللاغ‌هایش بود می‌شنید از چه حرف می‌زدند. جوان تهرانی، بیش از آنکه علاقمند به طرح مسائل عده در رابطه با مشکلات محلی باشد، روی موضوعات نظری توجه داشت. در حقیقت آنان را که پنداشتی هنوز آگاهی درست و دقیقی از نهضت جهانی کارگر به رهبری اتحاد جماهیر شوروی نداشتند تبلیغ می‌کرد تا وظیفه‌ها و رسالت خود را بهتر بشناسند. می‌گفت:

— این صحبت‌ها را کوتاه‌بینان ورشکسته و فئودال‌ها درباره انقلاب فرانسه هم می‌کردند. اگر فرض کنیم که رهبران جامعه شوروی این کودک رانارس زایاندند، حالا که جوانی بیست و پنج ساله شده و شایستگی‌های بزرگی از خود نشان داده، حالا که ماشین جنگی هیتلر را درهم شکسته و میرود تا پرچم جهانی کارگر را بر فراز کاخ رایشتاک برافرازد آیا باید او را به شکم مادر برگرداند؟! همان حرف‌ها و همان بحث‌ها—هنگامی که تمام می‌کردند و می‌خواستند بروند، گاهی موضوع بحیمه را پیش می‌کشیدند. برای اینکه حرفی بزنند و همین‌طور خشک و خالی آسیاب را ترک نکنند حال او را می‌پرسیدند که کجا است و وضعیتش چگونه است. می‌خواستند بروند عیادتش کنند. اما هیچ وقت جواب درستی نمی‌شنیدند. دائی رضا می‌گفت بیمار عمرش را به شماها داد و خاکش کردیم. لطفی می‌گفت خوب شد و برگشت به ولایت. توکل می‌گفت خبر ندارم؛ شاید به آسمان ر بوده و روزی برمی‌گردد.

سه هم‌آبادی متفقاً مانند تن واحد عقیده داشتند که از آمدن این عده به آسیاب، مطلقاً نمی‌باید چیزی به کا کا ذبیح گفته شود. همچنانکه از کا کا و علاقه‌های تند و تیز سیاسی اش نیز نمی‌خواستند هیچ وقت صحبتی پیش آقایان بکنند.





باری، اگر آسیاب تنقه یا به قول یکی از شرکت نفتی ها، آب انبار چهل پله را بگذاریم و از کوچه خاکی مقابل آن موسوم به کوچه قنات که پیچ می خورد و از سربند خاکی می گذشت، به آسیاب سراب سعید برویم، آنجا با وضع کاملاً متفاوتی رو به رو می شویم. در حقیقت، صفحه گرامافون را از این رویش به آن رو برمی گردانیم.

امشب، چهره دوستان همآبادی، روی سکوی پهن داخل آسیاب از پرتوی روشن بود که قبلاً در آنها سابقه نداشت. بشرو حیرت کرد و منتظر ماند تا چه پیش می آمد. گل بهار، با آنکه همه از وجودش آگاهی داشتند و جای دقیقش را می دانستند، با ورود اولین نفر جا خالی کرد و آنان را که به تدریج می رسیدند، دلزده و ناکام، مانند همیشه با آرزوهای عقیم خود تنها گذاشت.

گندمی که روی بارانداز، پشت دول بود، نوعی سفید و درشت معروف به مصری بود، که به سبب نرمی فوق العاده اش خیلی زود از گلوی ناودان پائین می رفت و آردش همچون حریر از این سوی بیرون می آمد. آسیاب آرام و بی صدا می گشت؛ و چون آرد بیشتری از زیر سنگ بیرون می آمد نیاز به مراقبت بیشتری داشت. لطفی، مانند همیشه با سرور و رونی که آمادگی اش را به کمک نشان می داد، به بشرو گفت:

— توکل را با الاغ هایش گذاشتم و آمدم. گمان می کنم همه کارهایت را کرده ای و آماده هستی با دل راحت بروی بخوابی. دان دادن گندم تازه؛ بارگیری اولین راه بارفردا؛ نفت کردن چراغ موشی ها؛ رسیدگی به وضع آب و آبخوری و از

این حرف‌ها. چراغ نونخانمانی دائی رضارا که پشت امانت است بیار روشن کن و در آسیاب را ببند که از گذرندگان فضول و بیکار سراب سعیدی کسی نفهمد اینجا خبری هست. اگر کسی متوجه بشود که ما اینجا چراغی روشن کرده‌ایم و دور هم نشسته‌ایم، فوراً مثل اینکه کشفی کرده خبر را به گوش اهالی آبادی می‌رساند و دوباره قضیه آن شب تکرار می‌شود.

بشرو، دست به پس گردنش کشید و گفت:

— خواب از سرم پرید. مگر امشب چه خبر است و می‌خواهید چکار کنید که از من چراغ دائی را می‌خواهید. سکورا تمیز می‌کنید. زیرا انداز می‌گسترید و پشتی می‌گذارید. بیمار را جابه‌جا می‌کنید. روی تنور را می‌پوشانید. در آسیاب را می‌بندید. بگوئید ببینم چه خبر است و این کش و فکش‌ها برای چیست. محض رضای خدا کاری نکنید که فردا همه ما را با یک طناب ریسه کنند و ببرند شهربانی. مگر آن شب نشنیدید ارباب رفیعا چه گفت: اینجا اشغال نظامی است. استاندار و فرمانده تیپ، آب نمی‌خورند مگر با اجازه انگلیسی‌ها.

لطفی گفت:

— فلیچر فرماندار نظامی شهر است که در رفعتیه مقر دارد. گاهی وقت‌ها با حیث می‌آید به پارک اجلالیه که محل اداره اقتصاد است. بلند قامت، با سبیل خاکستری، و پپی که همیشه به لب دارد. پپ به لب و با دهان بسته حرف می‌زند و دستور صادر می‌کند. رویش را برمی‌گرداند و اصلاً به طرف نگاه نمی‌کند. اگر ضمن حرف زدن یا دستور دادن، دهانش را باز کند پیش می‌افتد. ولی ما اینجا کاری نمی‌کنیم که از چیزی بترسیم. دکتری خبر کرده‌ایم که بیاید بیمار را ببیند. این که گناه نیست. اولال شده است و نمی‌خواهد لال از دنیا برود.

در بیانش طعنی یا طنزی بود که بیش از پیش بشرو را متعجب کرد. حسام گفت:

— چرا شما این قدر از شهربانی می‌ترسید. به خدا راحت‌تر از زندان جانی نیست. نه غذایش از آنچه می‌خوریم بدتر است. نه عذاب شب نخوابیدن دارد. آب هم زیر آدم نمی‌کنند که استخوان درد بگیرد و بمیرد. بیست و چهار ساعته می‌خوابی و حسابی خستگی در می‌کنی. جز اینکه ناگهان یک نفر که کنارت دراز

کشیده قد راست می‌کند و نعره سر می‌دهد. نعره و بد و بیراه به مأموران و رئیس زندان. توی زندان، آدم با کسانی مثل تقی له دمخور می‌شود که جای صد ضربه چاقوروی تنش هست.

لطفی به شوخی افزود:

— چرا فیلم زن لخت را نمی‌گوئی. اگر نظیر آن صحنه بازهم باشد، بی میل نیستم یک شب زندانی شوم.

حسام قاه‌قاه خندید. دوباره خود را جمع و جور کرد تا همان داستان را باشاخ و برگگی تازه برای دوستان شرح دهد. پشیمان شد و در عوض گفت:

— من، حرف کا‌کا را قبول دارم که ما کارگران چوب ترسمان را می‌خوریم. خود او را که آدمی انگولک چپی است قبول ندارم، ولی حرفش را قبول دارم. آسیابان‌ها با قبول شهرداری و اقتصاد برای خود نماینده دارند. کل ناصرقلی اصفهانی نماینده آنها است که هر وقت از قهوه‌خانه بیرون می‌آید هفت نفر دنبال او است. نانواخانه نماینده دارد که عکسش را توی روزنامه دیدید، با حرف‌هایی که در خصوص اصلاح نان شهرزده بود. پس چرا ما کارگرها نباید نماینده داشته باشیم. ما چرا باید از پیخ سر بریدن بترسیم و نگوئیم که مزد بیشتر می‌خواهیم؟

مدآقا گفت:

— درست می‌شود، عجله نکنید. مزد ما را هم زیاد می‌کنند. نانوایان قصد دارند از یک آسیاب ریع بگیرند و دخل و خرجش را معلوم کنند. کاه و جوالاغ، پالان‌دوزی و نعل‌بندی و آهنگری‌های وسائل آسیاب و مزد هفتگی عاج دادن و تعمیرات. اما یک موضوع را نباید فراموش کرد که نعل‌بندی آسیابهای پائین شهر با بالای شهر و سرین سراب که دور است و سنگ و سقط است با هم فرق می‌کند. آنها هر پانزدهی یک بار نعل‌بندی دارند. بنابراین ما باید همین را مأخذ بگیریم و تمام آسیاب‌ها را هر پانزده روز یک بار بگوئیم. مانعل پای الاغ را به دستش می‌زنیم. که باید این فقره را هم هر چهار دست و پا حساب کنیم. یکی از نانوایانی که من بارش را می‌برم می‌گوید اصلاً اگر به الاغ نعل نزنید چه می‌شود. خیلی از صفحات ایران مثل کرمان و روستاهای لرستان به الاغ نعل نمی‌زنند. سم او را در زمان کرگی که می‌خواهد باری بشود می‌سوزانند که بعد از آن رشد نمی‌کند. شما

آسیابان‌ها هم از این الاغ‌ها بیاورید که خرجش کمتر است. من جواب دادم ارباب این چه فرمایش است که می‌کنید. بعضی جاها علاوه بر الاغ، گاو را هم نعل می‌کنند. هر شهری ماساوه اش طهری.

لطفی افزود:

— همین کاکا الاغی دارد که هیچ وقت نعل نخورده. آن را به دست زنش داده که با آن آب کشی می‌کند. گفته که ممکن است زنش را هم بیاورد کرمانشاه. ملانصرالدین و خرش و زنش.

مدآقا گفت:

— مرگ و میر الاغ هم هست که ناگهان توی راه می‌برد و به طویله که می‌رسد می‌افتد و سقط می‌شود. یا شب دل درد می‌کند و زحمتش روی گرده کارگر می‌افتد که لاشه اش را چکار کند. با یک ریع خوب که همه این چیزها به حساب آمده باشد، می‌شود به راحتی بیست درصد روی مزد آسیا برد. که در این صورت به مزد ما هم علاوه می‌شود.

صدائی از آن طرف گفت:

— صنار بده آش، به همین خیال باش. آسیابان اگر از نانوا دو برابر هم بگیرد، یک شاهی به مزد من و تو علاوه نمی‌کند. اصلاً ما چکار داریم به کار نانوا. این آسیابان است که ما را می‌دوشد. هر کس باید طرف خودش را بشناسد. مثلاً همین بشرو را نگاه کنید؛ آیا او دست تنها به جای دو نفر این آسیاب را نمی‌گرداند؟ اما در ماه چقدر مزد می‌گیرد: همان مزد یک نفر را. اگر شما که سرتان توی کار است حساب کنید می‌بینید که یک الاغ در ماه بیشتر از سی تومان که او می‌گیرد گاه و جومی خورد. نوکربی جیره و مواجب تاج سراقا است

کاکا ذبیح بود که کلاه نمدی تک سر و مانند همیشه شنگول، از راه می‌رسید.

محمود و نادعلی نیز همراهش بودند. حسام گفت:

— مرامت را عشق است کاکا جان که می‌ماند به چیت گل گچی. همین قدر رنگ و رو دارد که توی آب نرفته است. من هم عقیده ندارم که آسیابان خود به خود به مزد ما علاوه می‌کند. چرا؟ چونکه پشتیبان نداریم.

لطفی میان کلام او رفت:

— کی میگه پشتبام نداریم. اتفاقاً به خاطر همین پشت بام است که ما کار در آسیاب را قبول کرده ایم. مزد کمی می گیریم. روزهای جمعه و شب ها را هم کار می کنیم. فقط به این دلخوشی که سقفی روی سر داریم. خطاب به مدآقا گفت:

— بازویت را به دیوار می زنی که روی آن بار قپان می کنند. اما نمی توانی نمایندگی همکارانت را برای حرف زدن با این جماعت قبول کنی. تو آزمایش مردی ات را همان تنگ غروبی که توی راه به مرد آزما برخوردی داده ای. پس بیا غیرت کن و دوستانت را دریاب.

مدآقا که سرخ شده بود از درماندگی خود بیشتر اطلاع داشت تا آنها؛ در جای خود وول خورد و به طعنه گفت:

— شما مزد زیادتر می خواهید چکار. نه زن دارید نه اولاد، شکم دارید چو مشک پر باد. مانیامده بودیم اینجا که نماینده انتخاب بکنیم. محمود، روی به لطفی وارد گفتگوشد:

— آیا نمی خواهی بیچاره را روی چوب بکنی که سرش از پاچه نوکان، اردوگاه انگلیسی ها درآید و سر به نیست بشود؟ قبرش را هم باید خودش به دست خودش بکند. بیسرف ها، بلانسبت، جیب یا کامیونی را که سوارند و با خدا کیلومتر سرعت در جاده می رانند، هرکس جلوشان بیاید ترمز نمی کنند. بوق هم نمی زنند. برای گاو و گوسفند بوق می زنند و ترمز می کنند، اما برای آدم نه. و هرکس را هم که زیرکنند و بکشند وقتی خانواده اش برای گرفتن خونش می روند می گویند بعد از خاتمه جنگ.

کا کا افزود:

— جنگ دارد تمام می شود. آلمان ها در حال شکست اند. امروز صبح توی شهر نمی شنیدید که پسرک روزنامه فروش، محمود، چه نعره هائی می زد: تسلیم آلمان در استالین گراد! روزنامه ای را می فروخت که از تهران برایش رسیده بود.

۱ — واژه یلانندن، تداولی است در غرب برای زیر کردن که معنی مالیدن و مالش دادن

نیز می دهد.

یک روزنامه حزبی که طرفدار شوروی‌ها است. آن قدر که این بچه در شهر دشمن دارد هیچ کس ندارد. خودش به تنهایی یک حزب است. صبح به صبح که روزنامه‌اش می‌رسد، خیابان شهر را روی سر می‌گیرد. گاهی پست‌خانه، به دستور پلیس یا بعضی متنفذین شناخته شده، مودی‌گری می‌کند و آن را به او نمی‌دهد. از این سمت خیابان به آن سمت، زیگزاگ می‌رود، و هر دکانی که مشتری‌اش است شماره‌ای می‌دهد. زیگزاگ‌های او شلاقی است به روی مخالفان که اگر از دستشان برآید با یک ضربت کارش را می‌سازند. دهان گشادش از یک طرف صورت تابناگوش کج می‌شود و نعره‌اش را از گلوی دریده، روی جمعیت پیاده‌روها در دوسوی خیابان ول می‌دهد: سقوط دولت در تهران. روی کار آمدن کابینه جدید. و از این گونه اخبار هیجان‌انگیز، یک نفر را دیدم که از کسی می‌پرسید او چه می‌گوید؟ کابینه یعنی چه؟ راستش خود من هم نمی‌دانستم یعنی چه.

با اینکه کا کا معتقد بود که کارگران برای احقاق حق خود می‌باید مستقیماً به کارفرما فشار بیاورند و به امید بخشایش و عنایت او نشینند، لیکن خود از چندی پیش به این سوی، در صدد برآمده بود با هر کس از ارباب‌ها که میسرش می‌شد گرم بگیرد و ایجاد رابطه‌ای کند. متوجه شده بود که برای پیشبرد مقاصدش می‌باید نقطه اتکانی در میان صاحب‌کارها به دست بیاورد. در فرصت‌های بیکاری‌اش، یعنی روزهایی که نوبت آسیاب تحویل آن یکی شریک بود، می‌رفت توی قهوه‌خانه احمد، پاتوق عصرانه آسیابان‌ها در بازار سر پوشیده، کناری می‌نشست، و بعد کم کم به جمع آنها که همیشه دوسه نفری بودند می‌پیوست. این کار از عهده هر کارگری ساخته نبود. اما از او برمی‌آمد. زیرا که حرف می‌زد و جسورانه حرف می‌زد. می‌گفت آقایان اگر شما ملاحظه بعضی چیزها را می‌کنید و نمی‌خواهید جداً دست به اقدامی بزنید به من بگوئید تا در ملایر بفرستم دنبال سارا، زنی لنگه مهری چغاسرخ‌چی در این ولایت، که اسمش را شنیده‌اید و اوصافش را می‌دانید. او هنوز آن قدرها پیر نیست و از هارت و پورت نیفتاده که دنبال فعالیت را رها کرده باشد. نیم‌دانگ از یک آسیاب را به او بدهید و کاری نداشته باشید. او زنی است که از چندسال پیش به این سوی، در انتخابات ملایر رأی می‌آورد.

زن، حق وکیل شدن و به طور کلی رأی دادن ندارد، اما مردم به خاطر مسخره به او رأی می دهند. همچنانکه در اینجا به مطهر عطای دیوانه، یا معمار عشق رأی می دهند فقط برای اینکه به ریش دست اندرکاران بختند.

از دهانش آب بیرون می پرید و با تعصب ادامه می داد:

— مردم ملایر و روستاهای اطرافش، خیلی پرحرارت تر و سیاسی تر از مردم کرمانشاهند. دو دوره پشت هم بود که نماینده ملایر از مرکز همدان معرفی می شد. همدانی بود اما سر از صندوق ملایر در می آورد. مردی که شاید اصلاً در عمرش به ملایر سفر نکرده بود و کسی را نمی شناخت می خواست وکیل ما بشود. سه بار صندوق را ربودند و توی آتش انداختند؛ اما چون این رأی گیری فقط به خاطر حفظ ظاهر بود بالاخره آن کسی که باید به مجلس برود رفت و سر و صداها خوابید.

این صحبت ها را که می کرد، بعضی ها که دوست نداشتند برمی خاستند می رفتند. اما عده ای نیز می ماندند. او را آدمی نامیزان و به عبارت بهتر، خل می دانستند. با اینهمه تصدیقش می کردند و اندیشه هایش را می ستودند. در گفتن عقائدش شتاب می کرد. و هر مطلبی را که می آغازید دامنه اش را به خلاف کاری رؤسا و متنفذین محلی می کشاند که کمترین ارزشی برای زندگی مردم نمی شناختند و هر کاری می خواستند می کردند. از انجمن شهر که اعضایش با اتکاء به مقامات شرکت نفت و انگلیسی ها، سرگرم زراندوزی از راه بند و بست باملاکین بودند و هر روز عوارض تازه ای بر اجناس ورودی و خروجی می بستند، یا زمین های اطراف شهر را به حساب جیب های شخصی می فروختند، سخن می گفت. در میان دو صنف آسیابان و نانوا که به قهوه خانه احمد می رفتند، افراد آزادمش و فهمیده ای نیز وجود داشت که اگرچه مایل به شنیدن سخنانش نبودند، اما شخصیتش را به عنوان مردی بی باک که خود را بین کرمانشاهیان غریب احساس نمی کرد و علاقمند به سرنوشت آنها بود، پذیرفته بودند. او، گاهی دست به جیبش می کرد و پول چای هر عده ای را که در آن گوشه دور محفلش بودند می داد. به او نمی آمد که ادای لوطیان را درآورد ولی چون خودش می خواست کسی ریشخندش نمی کرد.

در تمام مدتی که کاکاذبیح دور گرفته بود و روی سکوبرای همآبادی ها

وراجی می‌کد، لطفی با ابروان درهم رفته سرگرم حسابی بود که نتیجه‌اش را ناگهان اعلام کرد. با صدای زمختش که هرکس را وادار به سکوت می‌کرد گفت:

— یک الاغ به جثه خر گوشوال که نه پرخوراک باشد نه کم خوراک، به حساب امروز قیمت‌ها شامل هر چیزی که در طول سال برایش لازم است، به اضافه‌ی ارزش خودش تا روزی که از کار می‌افتد و رهایش می‌کنند، با یک تخمین جزئی ادخلاً ماهی بیست و هفت تومان برای صاحبش خرج برمی‌دارد. بنابراین بشرو فقط سه تومان از او بیشتر می‌گیرد. به علاوه اینکه خرجش راتوی آسیاب می‌خورد. سرباز دوجیره‌ای است، من حسودی‌ام نمی‌شود.

کاکا ذبیح، به طوری که حاضران همه جا خوردند و حساب کار خود را کردند، ناگهان فوران کرد و روی سرگوینده این عبارات فریاد کشید:

— پس تودا و خا از کار فرما دفاع می‌کنی نه از کارگر. حالا که ما توی این شهر غریبیم باید جور هر ناکسی را بکشیم و دم نزنیم. امروزه کارگر بیدار شده است و حقش را می‌خواهد. دوران قلدری هم که یار و فقط به خاطر اینکه کلمه رنجبر را پشت نعلبکی‌اش نوشته بود اعدام کردند، گذشته است. دیدید که روزنامه فروش داد می‌زد مرگ رضاشاه در ژوهانسبورگ. رضاشاه مرد. پزشک احمدی اعدام شد. سرپاس مختاری و جوجه‌اش ستوان فدوی قاتل دیبا و دیگران در زندان‌اند.

شاید اگر مد آقای درشت جثه و کم گو بود که آن سخن را می‌گفت و نه لطفی کوچک قامت و پرگو، کاکا این قدر تظاهر به خشم نمی‌کرد. مد آقا چنان بود که گویا از او خواسته بودند تا برای چیدن دم کاکا، داستان برخوردش را با مرد آزما تعریف کند. صحبت‌های سردرگم و بی نتیجه سیاسی همه را خسته کرده بود. ابتدا با لحنی که می‌خواست خلاصه باشد و سرسری، لیکن دوستان می‌دانستند که رفته رفته گرم خواهد شد، چشم‌ها را بست و شروع کرد:





مدآقا گفت:

— من همان وقتی به کرمانشاه آمدم که رضاشاه کلاه پهلوی را قدغن کرد. قبل از آن یک بار آمده و دوباره به ولایت برگشته بودم. پنج سال در آسیاب ملاغلامعلی بودم و هر روز دوبار این راه طولانی را تا شهر طی می‌کردم و برمی‌گشتم. شنیده بودم بعد از باغ ظلمات، درست توی گودی که سرابی‌ها اسمش را سیاه‌چال گذاشته‌اند، جن هست، اما باور نمی‌کردم. اصلاً به وجود جن و از ما بهتران عقیده نداشتم و این‌ها را حرف پیرزن‌ها می‌دانستم که نمی‌خواستند در تاریکی شب از کنار تنور یا کرسی گرم جم بخورند. برای دوباره دوزی پالان‌ها، در آسیاب پالان دوز داشتیم که شب می‌ماند. مش قاسم با آن دندان‌های طلای همیشه خندان که یک کلمه می‌گوید، یک تقل به پالانش می‌زند و یک وجب دهانش به خنده باز می‌شود. تو هر چه بگوئی او فقط می‌خندد و سی و دو دندانش را بیرون می‌اندازد. دم غروب، با پنج تا از الاغ‌هایم راه افتادم. یکی از آنها که پشتش زخم بود و لنگ هم می‌زد، در طویله می‌ماند. زخم به قدر کف دستی، درست روی تیره پشتش دهان باز کرده بود که کرم می‌افتاد و هرکار می‌کردیم خوب نمی‌شد. امروز نفت سیاهش می‌زدم، فردا دوباره از کرم سفیدی می‌زد که توی هم می‌لولیدند و به زمین می‌افتادند. مرحوم امین‌الله خان صاحب آسیاب که می‌دانید مردمال‌پرستی نبود، می‌گفت ولش کن توی بیابان، ولش کن تا کلاغ معالجه اش کند. اما من دلم نمی‌آمد. نه گاه می‌خورد نه جو، و پوستی شده بود چسبیده به دنده‌هایش که زانو از زیر سنگینی بدنش در می‌رفت و توی طویله می‌افتاد. در